

آندره ژید

کلود مارتن

ترجمه مهستی بحرینی



فهرست

یادداشت ناشر	۹
مقدمهٔ دبیر مجموعه	۱۱
پسر	۱۳
ثروتمند و پروتستان	۱۷
آقا و خانم پل ژید	۲۱
وقتی که آدمی بدین سان به دو قسمت شده است...	۲۹
شاید هنرپیشه...	۳۵
تاریکی‌ها و روشنی‌ها	۳۹
بهشت طبیعی کودکانی...	۴۱
مادلن	۴۵
آغاز عشق	۴۹
امتناع مادلن	۵۵
خاستگاه آندره والتر	۶۱
رمان، قضیه‌ای قابل اثبات است	۷۵
دفع شیاطین	۸۳
امانوئل، ایس...	۹۱
افریقا	۹۵
آپولون	۹۹
اسکار و ایلد	۱۰۵

ازدواج جوان مخالف اخلاق	۱۰۹
از منالک تا شائول	۱۱۷
آزادی و شخصیت	۱۲۵
بهشت و دوزخ	۱۲۹
گفت‌وگو با شیطان	۱۳۹
مفتش بزرگ	۱۵۱
فن رمان	۱۶۳
یادداشت‌های روزانه خصوصی‌تر	۱۶۷
تزه	۱۷۷
برای خیر و صلاح انسان آینده...	۱۸۷
کوورویل...	۱۹۵
پی‌نوشت	۲۰۱
گاهشمار زندگی ژید	۲۰۷
کتاب‌شناسی ژید به زبان فارسی	۲۲۳

من در روز ۲۲ نوامبر ۱۸۶۹ به دنیا آمدم. در آن هنگام، پدر و مادرم در طبقهٔ چهارم یا پنجم آپارتمانی، واقع در خیابان مدیسی، سکونت داشتند که چون چند سال بعد آنجا را ترک کردند، هیچ خاطره‌ای از آن در ذهنم باقی نمانده است. با وجود این، می‌توانم بالکن خانه را در نظر مجسم کنم، و میدان را، که مستقیم از آنجا دیده می‌شد، با فوارهٔ حوضش، یا دقیق‌تر بگوییم، باز آن بادبادک کاغذی را می‌بینم که پدرم تکه‌تکه می‌برد و ما از بالکن به پایین می‌انداختیم و باد آن را با خود از فراز حوض میدان تا باغ لوکزامبورگ می‌برد و آن‌ها در آنجا، به شاخه‌های بلند درختان شاه‌بلوط گیر می‌کردند. و میز نسبتاً بزرگی را هم، که شاید میز ناهارخوری بود، به یاد می‌آورم، با پوششی که تا پایین پایه‌های میز فرو می‌افتاد و من و پسر سربازدار، بچه‌ای هم‌سن و سال خودم که گاهی پیشم می‌آمد، به زیر آن می‌خزیدیم. خدمتکارمان فریاد می‌زد:

«آن زیر دارید چه کار می‌کنید؟»

— «هیچی، بازی می‌کنیم.»

اسباب‌بازی‌هایی را که برای ردگم کردن به زیر میز برده بودیم، با سر و صدا تکان می‌دادیم. در واقع، ما سرگرم بازی دیگری بودیم: در کنار یکدیگر، اما نه با یکدیگر، کاری می‌کردیم که بعدها دانستیم به آن «کار بد» می‌گویند.

شهامت یا بی‌شرمی؟ ژید، با چنین آغازی، از این «اعترافات» چه منظوری دارد؟

کدام‌یک از ما این را به دیگری یاد داده بود؟ و خود او آن را نخستین بار از چه کسی آموخته بود؟ نمی‌دانم! باید پذیرفت که گاهی برخی از کودکان آن را خود ابداع می‌کنند. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، نمی‌توانم بگویم که آن را از کسی یاد گرفتم یا نه و یا اینکه چگونه کشفش کردم، اما هرچه به یاری حافظه، به عقب برمی‌گردم، می‌بینم که با آن آشنا بوده‌ام.

وانگهی، می‌دانم که با نقل این خاطره و آنچه پس از این خواهد آمد، به خود زیان می‌رسانم. پیشاپیش احساس می‌کنم که می‌توانند از آن بر ضد من بهره‌برداری کنند. اما علت اصلی بیان روایت من، صداقت آن است. فرض کنیم که آن را به قصد توبه می‌نویسم.

دل‌مان می‌خواهد که در آن سن بی‌گناهی، روح آدمی را سراسر مملو از شفافیت، مهربانی و پاکی بدانیم، اما من در وجود خود چیزی جز تاریکی، زشتی و فریبکاری نمی‌بینم.

اما ژید خاطرۀ «عجیب‌تری» هم نقل می‌کند:

این ماجرا در «اوزس» رخ داد که سالی یک بار به آنجا می‌رفتیم تا مادر بزرگ پدری‌ام و چند تن دیگر از خویشاوندان‌مان، و از جمله «دوقلوها»، عمه‌زاده‌هایمان را، ببینیم که در مرکز شهر خانه‌ای قدیمی با یک باغ داشتند. در همین خانۀ دوقلوها بود که این اتفاق افتاد. دختر عمه‌ام بسیار زیبا بود و خودش این را می‌دانست. موهای بسیار سیاهش، که او آن‌ها را بالای پیشانی‌اش جمع می‌کرد، نیم‌رخش را همچون نقش برجسته‌ای نمایان می‌ساخت (عکس او را بعدها دیده‌ام) و به سپیدی خیره‌کنندۀ پوستش جلوه‌ای بیشتر می‌بخشید. درخشش این پوست را به خوبی به یاد دارم، به خصوص از آن نظر که روزی که به او معرفی شدم، پیراهنی به تن داشت که بقیه‌اش کاملاً باز بود. وقتی که وارد اتاق پذیرایی شدم، مادرم به من گفت: «زود برو دختر عمه‌ات را ببوس!» (در آن هنگام، به احتمال بیشتر از چهار-پنج سال نداشتیم) جلوفتیم. دختر عمه دوقلو خم شد تا مرا به سوی خود بکشد و با این کار، شانه‌اش از لباس بیرون افتاد. نمی‌دانم چرا در برابر سپیدی خیره‌کنندۀ تنش، دچار سرگیجه شدم. به جای اینکه لبم را روی گونه‌اش که به‌سویم پیش آورده بود، بگذارم، چنان مسحور سپیدی شانه‌اش شدم که ناگهان گاز محکمی به آن زدم. دختر عمه از درد فریاد کشید و من از وحشت فریاد زدم. سپس، با بی‌زاری تمام تف کردم. مرا به سرعت از آنجا بیرون بردند و به گمانم چنان جا خورده بودند که به فکر تنبیه من نیفتادند.

عکسی که از این دوران پیدا کرده‌ام، مرا در حالی که لباس کوتاه چهارخانۀ مضحکی به تن دارم و در دامن مادرم کز کرده‌ام، با قیافۀ بیمارگونه، تخس و نگاه کجکی نشان می‌دهد.

این عکس باقی مانده است - و در واقع اگر به دقت نگاهش کنیم، می‌بینیم با توصیفی که نویسنده از آن به دست می‌دهد، چندان همخوانی ندارد.

آندره ژید در دهۀ پنجاه عمر، و هنگام نوشتن خاطرات خویش، خود را چنین کودکی می‌دید و می‌خواست که خواننده‌اش نیز او را چنین ببیند؛ چون تأثیر تحریک‌آمیز این دو صفحه‌آغازین کتاب *اگر دانه نمیرد* (که پل سودی در شرحی جنجال‌انگیز، آن را به «سنده‌ای روی پادری» تشبیه کرد) به هیچ‌رو در صفحات بعدی کتاب، که در آن تصویر نسبتاً تیره‌ای از کودکی خود ترسیم کرده، تعدیل نشده است. به بیانی دقیق‌تر، آنچه در تحقیرآمیزبودنش تردیدی نیست، نمود خاصی از خاطره‌ای است که ژید از نخستین سال‌های زندگی‌اش حفظ کرده است. بارها از «کودک کندذهنی» سخن می‌گوید که خود او بوده است؛ و خسته از توصیف «شب تاریک و دیرپای کودکی‌اش»، با حسرت می‌گوید: «دل‌م می‌خواهد که سرانجام از ظلمت کودکی‌ام بیرون بیایم...». در برابر چنین احساس نامطلوبی، نمی‌توان پنداشت که مرد پنجاه - شصت ساله‌ای گذشته‌های دور را به نحوی تحریف شده به یاد می‌آورد. داوری او، از دیرباز، همین بوده است. در «یادداشت‌های روزانه» بیست و دومین سال زندگی‌اش می‌خوانیم: «باید جرئت به خرج دهم و این را صادقانه بپذیرم: آنچه مرا به صورتی که هستم درآورد،

کودکی ام بود که با انزواجویی و ترشروی گذشت.» تصویری که به طور عموم پذیرفته شده و خود ژید آن را ترسیم کرده، از اینجا به دست آمده است؛ اما نقادان ادب، اغلب از این تصویر برای «توضیح» ویژگی‌های فردی و نویسنده‌گی او سود جستند: آندره ژید، از همان کودکی، «غیرعادی» بوده است!

البته در این تردیدی نیست که یادآوری مطالبی همچون خودارضایی، شرارت و تهاجم، که یکی پس از دیگری، گویی به قصد مبارزه طلبی در آغاز/اگر دانه نمیرد آمده است، و نیز اعترافات دیگری که در این کتاب می‌خوانیم، اهمیتی فوق‌العاده برای شناسایی شخص ژید و آثارش دارد. با این همه، باید تأثیری را که این اعترافات برجای می‌گذارد، به یاری شرح حالی که خود ژید نوشته است، مهار کرد. در واقع جای شگفتی است که وقتی این شرح حال صادقانه را می‌خوانیم، کودکی ژید را به هیچ‌رو «انزواجویانه و درآمیخته با بدخلقی و ترشروی» نمی‌یابیم. در اینجا با ژیدی اهل بازی، کنجکاو، تابع امیال آنی، مشتاق سرگرمی و تفریح، سرمست از تعطیلات سرشار از روشنائی و شادی نورماندی یا سیون، و روی هم‌رفته، با کودکی «عادی» آشنا می‌شویم. البته این عادی بودن تا آنجاست که شخصیت تهمت‌آوده‌ای چون او پا از هنجارها فراتر نگذارد... تنها اوضاع و احوال، یا به عبارت بهتر، محیط زندگی و آموزش و پرورش، به بسیاری از صفات عادی او رنگی خاص و بُعدی شورانگیز بخشیدند. ژید از مادر، ژید به دنیا نیامد، بعداً ژید شد.